

پښتانه

زورکی نمی روم به

موسسه یادوگری



پښتانه
Hoopa

زورکی نمی‌روم به

مدرسه جادوگری



ام لاینس

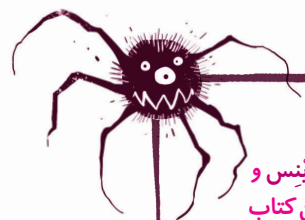
تصویرگر: جیمی لیتلر

مترجم: محمد یوسفی شیرازی



YOU CAN'T MAKE ME GO TO WITCH SCHOOL
Text copyright © Em Lynas, 2017
Cover and illustrations copyright © Jamie Littler, 2017
This translation of You Can't Make Me Go to Witch School is
published by arrangement with Nosy Crow ® Limited.
Persian edition © Houpa Books, 2020.

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر
آن، Nosy Crow، خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، ام لاینس و
ناشر خارجی آن، نوزی کرو، برای چاپ این کتاب
به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و
بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب
را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت
ام لاینس این کار را کرده است.



سرشناسه: لاینس، ام
Lynas, Em
عنوان و نام پدیدآور: زورکی نمی‌روم مدرسه‌ی جادوگری/
نویسنده ام لاینس؛ تصویرگر جیمی لیتل؛ مترجم محمد یوسفی شیرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۸ص: مصور.
فروست: مدرسه‌ی جادوگری؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۵-۹ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۵-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: You Can't Make Me Go To Witch School!
یادداشت: گروه سنی: ج.
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی
Children's stories, English: موضوع:
موضوع: داستان‌های تخیلی
Fantastic Fiction: موضوع:
موضوع: لجبازی — داستان
Obstinacy — Fiction: موضوع:
موضوع: جادوگری — داستان
Magic — Fiction: موضوع:
شناسه افزوده: لیتلر، جیمی، تصویرگر
Littler, Jamie: شناسه افزوده: محمد، ۱۳۷۱- مترجم
شناسه افزوده: یوسفی شیرازی، محمد، ۱۳۷۱- مترجم
ردمبندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۲۳۲۰



زورکی نمی‌روم به مدرسه‌ی جادوگری

نویسنده: ام لاینس
تصویرگر: جیمی لیتلر
مترجم: محمد یوسفی شیرازی
ویراستار: مریم محمدطاهری
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۶۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۵-۹
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۵-۹

هوپا
Houpa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.houpa.ir info@houpa.ir

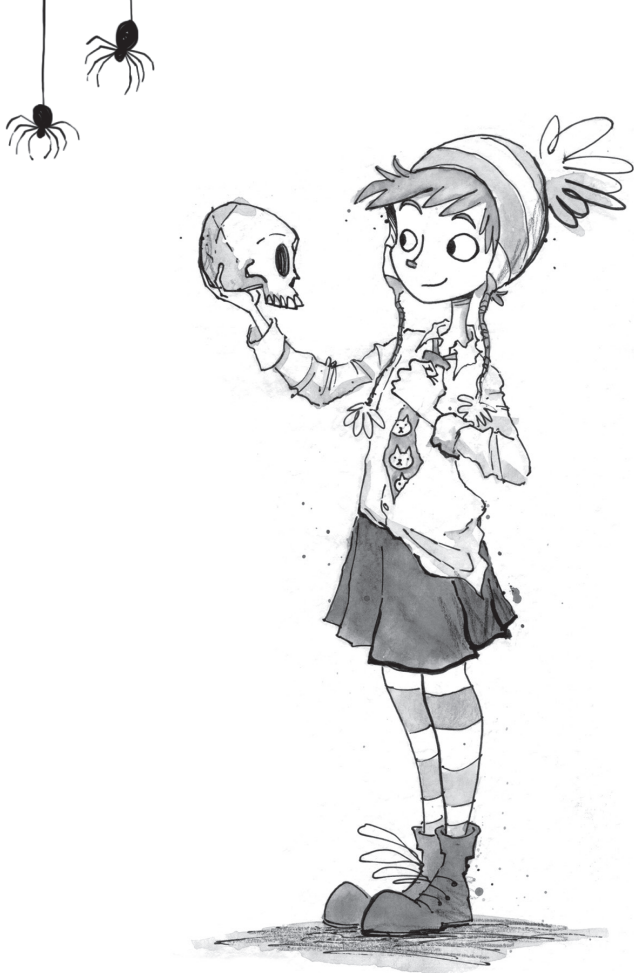
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



اولین کتابم تقدیم به جف که
کلاهش خیلی باحال است.

★ ا.ل.





دیزی وارت^۱ بازیگر نمایشنامه‌های شکسپیر است، نه جادوگر.
باید از قلعه‌ی وَرَغی، مدرسه‌ی جادوگری، فرار کند تا بتواند در نقشِ
باتیم بازی کند.

1. Daisy wart



اسم من دیزی وارت است و فعلاً حالم گرفته است. مامان بزرگم دارد من را به زور می برد توی قلعه ی وزغی، مدرسه ی جادوگرها؛ باینکه من اصلاً اصلاً اصلاً جادوگر نیستم. من بازیگرم.



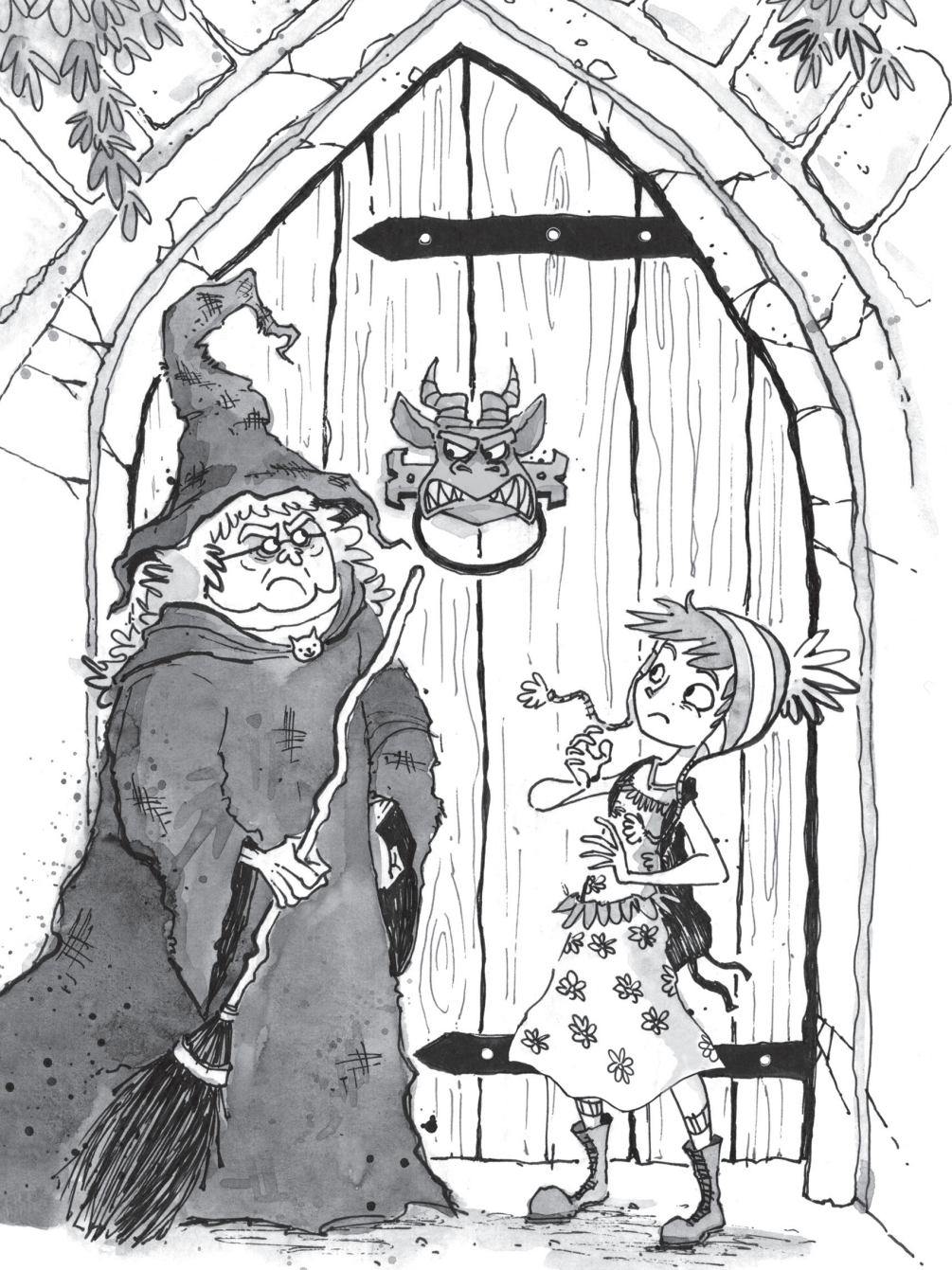
مامان بزرگ با دسته ی جارویش هلم می دهد به طرف پله های مدرسه. او جادوگری قدیمی است با شنل و کلاه سیاه که اگر حرفش را گوش نکنی، جوش می آورد. باوجوداین، تپلی و شیرین است؛ مثل یک کپه بالش که لباس پوشیده باشد.

من نه چاقم، نه لاغر مردنی. معمولی ام. مامان بزرگ می گوید قیافه ام از آن قیافه ها است که آدم ها بهش لبخند می زنند. یعنی خوب است. می گوید چشم سبزم او را یاد دم نوش گزنه می اندازد که خیلی دوست دارد؛ ولی موهایم روی اعصاب است؛ عین بوته ی تمشکی که قهوه ای شاه بلوطی باشد.

فعلاً موهایم را زیر کلاه پشمی سبز و زرد راه راه تولدم از همه ی آدم ها قایم کرده ام. روی گوش هایم را هم می پوشاند. منگوله هم دارد. از همه ی کلاه هایی که تا حالا داشتم، بیشتر دوستش دارم و شاید هیچ وقت هیچ وقت آن را از سرم برندارم؛ حتی اگر به لباس تولدم که آبی گل دار است، یا پوتین سبزم که هم رنگ چشم هایم است، نیاید. جورابم هم بنفش است. مامان بزرگ می گوید: «بجنب دیگر! برو داخل. به خاطر تولدت تو را آورده ام اینجا. یازده سالگی ات مبارک!»

به خاطر تولدم؟ توی کتم نمی رود. جلوی یک ساختمان متروکه ایستاده ایم. خورشید دارد غروب می کند و سایه ها دارند بزرگ تر می شوند ولی هنوز چشمم می بیند که چه جای درب و داغانی است. از توی شکاف ها علف هرز درآمده. ریشه های قدیمی از لای چمن ها بیرون زده و از آجرهای روی دیوار بالا رفته و دور چهارچوب در را پوشانده است.

خیلی جدی می گویم: «مامان بزرگ!» جداً وقتش است که خودی نشان بدهم. برای همین، دست به کمر می ایستم: «شکلات توی کوله پشتی ام کادوی تولد به حساب می آید. دوره ی کامل و مصور آثار ویلیام شکسپیر هم که توی کوله پشتی ام است، کادوی تولد به حساب می آید. پولی که توی کوله پشتی ام است، کادوی تولد به حساب می آید. ولی اینکه مرا بگذاری مدرسه ی جادوگری، کادوی تولد به حساب ن - می - آید!»



اصلاً و ابداً پاپیم را نمی‌گذارم توی ساختمان درب‌وداغانی که اسمش را گذاشته‌اند 'قلعه‌ی وزغی'؛ چون که من جادوگر نیس - تم!

حالا وقتِ قاطعیت‌نشان‌دادن است. وقت این است که دست‌به‌سینه بایستم. پس می‌ایستم. یک چشم‌غره هم چاشنیِ کار می‌کنم. چشم‌غره‌رفتن‌هایم حرف ندارد.

مامان‌بزرگ هیچ‌کس را سیخونکی بهم می‌زند: «محض رضای خدا، بچه جان! دست بردار از بازی درآوردن. تو جادوگری، چون خودم می‌دانم که جادوگری. کلاه سرت داری. این هم نشانه‌اش. حالا با آن درکوب در بزَن تا باز دوباره بهت سیخونک نزده‌ام!»

دسته‌ی جارویش را به‌طرفم تکان می‌دهد ولی من قدم از قدم برنمی‌دارم، چون که دارم با خودم فکر می‌کنم امکان ندارد به آن درکوب دست بزَنم. درکوب کله‌ی یک اژدها است و همین حالا یک نگاه چپ به من انداخت. دندان دارد. دارد روی هم فشارشان می‌دهد. اگر دست دراز کنم، باید قید انگشت‌هایم را بزَنم. هنوز احتیاجشان دارم.

وقتی درکوبِ اژدهایی با صدای مرگ‌باری می‌گوید: «جادوگرید شما؟»، هر دو تایمان از جا می‌پریم.

مامان‌بزرگ می‌گوید: «ها». من را می‌کشاند بالای پله‌ها. زورش بیشتر از مامان‌بزرگ‌ها است.

– ما دو تا جادوگریم.

بلند می‌گویم: «یکی مان.»

مامان بزرگ صدایش را بالاتر می‌برد: «هر دو تایمان.»

اژدها می‌گوید: «ثابت کنید.»

مامان بزرگ با نیشگون لب‌های اژدها را می‌بندد و چانه‌اش را سه بار محکم به در می‌کوبد. صدای در می‌پیچد توی ساختمان. بعد ولش می‌کند. دهن اژدها یک مرتبه باز می‌شود.

مامان بزرگ می‌گوید: «ثابت شد؟»

اژدها با دلخوری سر تکان می‌دهد و همین‌طور که صدای تق‌تق در توی مدرسه می‌پیچد، لب‌ولوچه‌اش را جمع می‌کند. صدا می‌خوابد و همه‌جا ساکت می‌شود.

می‌گویم: «ببین، اینجا پرنده هم پر نمی‌زند.» یک قدم عقب می‌روم و نگاهی به ساختمان می‌اندازم. آن بالا، سمت راست قلعه، یک ردیف خفاش از پنجره‌ی شکسته‌ای می‌پرند توی تاریک‌وروشن غروب پاییز.

– ببین، حتی خفاش‌ها دارند در می‌روند. احتمالاً مدرسه را تعطیل کرده‌اند برای اینکه همه‌ی عجوژه‌ها مرده‌اند و رفته‌اند بهشتِ عجوژه‌ها.

دست می‌اندازم دور گردنش: «یک قول وقراری می‌گذاریم. بیا برویم خانه. خودم برایت یک فنجان دم‌نوش آرامش‌بخش گزنه‌ی مخصوص

درست می‌کنم و می‌آورم توی تخت‌خوابت. تا یک ماه این کار را می‌کنم.

این جو‌ری خیال قلعه‌ی وزغی هم از سرت می‌پرد.»

به‌نظرم دارد نرم می‌شود؛ ولی نه. در کمالِ ناامیدی من و خوش‌حالی

مامان بزرگ، در یواش‌یواش با جیرجیر باز می‌شود؛ درست مثل فیلم‌های

ترسناک هیولایی. جیر... جیر... جیر...

دارم به دراکولا، هیولای فرانکنشتاین و گرگینه فکر می‌کنم...





است؛ عین چشم. یکی از چشم‌ها دارد چشمک می‌زند. شاید هم فقط یک دفعه تکان خورده است.

زن نگاهی به ما می‌اندازد. نه از آن نگاه‌ها که آدم را می‌کشد، از آن نگاه‌ها که آدم را خشک می‌کند. خوشبختانه نگاهش روی مامان بزرگ قفل شده، نه من. هنوز نوبت من نشده.

مامان بزرگ می‌پرسد: «خانم مدیر شما باید؟ شما خانم وزغی هستی؟» زن می‌گوید: «نه، من نیستم. من کنستانس تورنم؛ معلم ارشد قلعه‌ی وزغی. فرمایش؟»

مامان بزرگ هلم می‌دهد روی آخرین پله: «برایتان یک جادوگر آورده‌ام. فوق‌العاده است، خیلی فوق‌العاده. دلم می‌گوید جادوگر می‌شود. دلم هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند. تقدیرش این است که...»

خانم تورن با بی‌حوصلگی حرفش را می‌برد: «آه! بله. تقدیر.» چشم می‌گرداند به طرف من و از نوک پا تا فرق سرم را وارسی می‌کند. به کلامم که می‌رسد، چشم‌هایش را تنگ می‌کند. گمان نکنم خوشش آمده باشد. با اینکه دست‌هایش را تکان نمی‌دهد، دست‌بندش جرینگ جرینگ صدا می‌کند. باز جرینگ جرینگ صدا می‌کند و خانم تورن بدون اینکه چشم از من بردارد، با دست دیگرش آویزی را از دست‌بند باز می‌کند. یک خفاش کوچولوی نقره‌ای است، ولی یک مرتبه تبدیل می‌شود به



دراکولا، هیولا و گرگینه در کار نیست. توی درگاه تاریک، زنی با یک پای چوبی ایستاده است. پای چپش است. رنگش روشن است مثل رنگ چوب کاج. یک دانه‌ی طلایی هم وسطش کار گذاشته‌اند. خیال می‌کنم جادوگر است ولی هیچ‌چیزش شبیه مامان بزرگ نیست. لباس قرمز کوتاه و شیکی تنش کرده است؛ رنگ خون. یک کمر بند سیاه و پهن دور کمرش را محکم گرفته و یک کلاه قرمز جادوگری درست وسط موهای کوتاه سیاهش جا خوش کرده است. کلاهش برعکس کلاه مامان بزرگ، نرم و مخملی است. مال مامان بزرگ مثل گونی زبر است و نوکش یک ذره خوابیده.

همین‌طور که زن با ناخن‌های قرمز تیزش روی در می‌زند، دست‌بند نقره‌ی زنجیرداری از مچش سر می‌خورد پایین. صورتک روی در می‌لرزد. به‌نظرم زانوی چوبی‌اش دارد نگاهم می‌کند. هر طرفش شکل یک گره

همین‌طور که راجع به آینده‌ی دخترم حرف می‌زنیم، یک فنجان چای جانانه و بیسکویت ترد نوش جان کنیم.»

قبل از اینکه پای مامان‌بزرگ از آستانه‌ی در بگذرد، خانم تورن می‌گوید: «(در واقع...)» این کلمه را جویده‌جویده می‌گوید: در-وا-قع. این لحنش را حفظ می‌کنم؛ درست مثل بازیگری که دیالوگ‌هایش را حفظ می‌کند. - شما را دعوت نکردم که بیایید داخل. فقط دختر بیاید.

قبل از اینکه مامان‌بزرگ بتواند **اما و اگر**ی بکند، در محکم رویش بسته می‌شود.

مامان‌بزرگ از بیرون گومب گومب به در می‌کوبد و داد می‌زند: «بگذارید بیایم تو!»

و من از داخل گومب گومب به در می‌کوبم و داد می‌زنم: «بگذارید بروم بیرون!»

آه‌وناله‌ای بلند می‌شود و بعدش صدای آخ مامان‌بزرگ می‌آید. بعد صدای پایش می‌آید که تاپ‌تاپ تا پایین پله‌ها می‌رود. دارد جیغ و داد می‌کند: «ولم کنید! ولم کنید! شما هیولاها نمی‌توانید من را بخورید! من جادوگرم!»

عجب اقتضاحی! مامان‌بزرگ در-وا-قع پا گذاشته به فرار و دارد من را اینجا ول می‌کند. باورم نمی‌شود!

خفاش واقعی. خفاش خودش را به گوش خانم تورن آویزان می‌کند: انگار بخواهد چیزی در گوشش بگوید.

نمی‌توانم بگویم توی سر خانم معلم جادوگر چه می‌گذرد، چون در صورتش هیچ ردونشانی از احساسات نیست؛ عین مجسمه. خفاش می‌افتد روی شانه‌اش و خانم تورن می‌گوید: «می‌توانید وارد تالار مقدس آموزش شوید؛ جایی که ذهن‌ها را پرورش می‌دهیم و بدن‌ها را ادب می‌کنیم.»

«ادب» شبیه «اذیت» است؛ ولی بعید است منظورش این باشد. پا پس می‌کشم. مامان‌بزرگ هلم می‌دهد به جلو و با بی‌میلی می‌افتم توی راهرویی نمور و خاک‌گرفته.

مامان‌بزرگ پشت سرم می‌آید و می‌گوید: «اشکالی ندارد که بیایم داخل؟ می‌توانیم





طاقت نمی‌آورم. پشت سر خانم تورن پا می‌گذارم به دودیدن؛ ولی چند قدمی که می‌دوم، یک چیزی از پشت گوشم را می‌گیرد. جیغم درمی‌آید و دور خودم می‌چرخم. اما جز سایه‌های سیاه، هیچ چیز دوروبرم نیست؛ سایه‌های ترسناکی که رنگشان به سبزی می‌زند. بعد هوای سردی می‌آید و شبی پچ‌پچ می‌کند: «قانون‌های من! قانون‌های مدرسه‌ی من! حواست باشد. هیچ‌وقت هیچ‌وقت زیر پا نگذارشان. دودیدن ممنوع!» گوشم را ول کرده. نفسم را حبس می‌کنم و قدم برمی‌دارم. جوری تندتند راه می‌روم که دو به حساب نیاید. خانم تورن پشت سرش را نگاه می‌کند. می‌ایستد و نور چراغش را می‌اندازد روی من و توده‌ای مه سبز، ویژ از من رد می‌شود و روی دست‌های بازشده‌ی خانم تورن می‌چرخد. مه تبدیل می‌شود به عروسکی چوبی که لباس و کلاه سبز پوشیده است. موهای سیاه براقش پشت سرش گوجه‌ای جمع شده و گردن‌بند آویزدار

همه‌ی زورم را می‌زنم تا مثل نمایش‌های شکسپیر حرف بزنم و به خانم تورن می‌گویم: «خطایی مرتکب شدید بس عظیم!» دست‌به‌سینه می‌ایستم تا پيازداغش را بیشتر کنم: «بسیار بسیار عظیم!» خانم تورن جواب می‌دهد: «من هیچ‌وقت خطا نمی‌کنم.» با عصا به پایش می‌زند: «اگر کسی دست از پا خطا کند، اتفاق‌های ناجوری می‌افتد. حالا راه بیفت دنبالم بیا.»

بعد، درست موقعی که برای یک جروبخت حسابی گرم شده‌ام و لحظه‌شماری می‌کنم تا بگویم امکان ندارد دنبالش بروم، رویش را برمی‌گرداند و راهش را می‌کشد و می‌رود و چراغ را هم با خودش می‌برد. از لبه‌ی کلاهش نور بیرون می‌زند و مثل چراغ ایستاده‌ای می‌شود که برای خودش راه افتاده باشد.

در تاریکی راهروی ورودی بزرگ و ترسناک و سرد، تک‌وتنها مانده‌ام. از جایم تکان نمی‌خورم. نباید تکان بخورم تا وقتی که بگذارند بروم بیرون. صدای غرغر در بلند می‌شود.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopai.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

